

شیدایی و خاموشی! (شرح دیدار مولانا و شمس)

سجاده نشین با وقاری بودم بازیچه کودکان کویم کردی!

در ادبیات فارسی، بی گمان یکی از عاشقانه ترین و پرشورترین اشعار، غزلیات مولانا جلال دین بلخی است که نتیجه دیداری عاشقانه با شمس تبریزی و آن خلوت نشینی های عارفانه می باشد. محمد جلال الدین بلخی رومی، مشهور به مولانا بلخی زاده ای که بعدها شهرهء عام و خاص شد، به سال ۶۰۳ هجری قمری مصادف با ۱۲۰۷ میلادی متولد شد. پدرش در آن هنگام از جمله واعظان مشهور و صاحب سخن بلخ به شمار می رفت و جلسات و عظ پرشورترین جلسات بود.

دیری نگذشت که فرزند خلف پدر خود واعظی چیره دست گشت و شاید مبالغه نباشد که بگوییم، پسر بر پدر پیشی گرفت و در وعظ و خطابه و حدیث سرآمد عالمان و مفسران عصر خود شد. اما حکایت این دیدار عاشقانه، خود قصه ای پرشور و طرب انگیز دارد. جلال الدین با اینکه در علم حدیث و وعظ بسیار جهد کرده بود و به جد آنچه را باید می آموخت، آموخته بود، اما هیچ وقت درس و کتاب و مکتب و فقه او را راضی نمی کرد. او برخلاف بسیاری از واعظان هم عصر خود، به شریعت بسنده نمی کرد و در مجالس و عظ خود، ابیاتی عارفانه را می خواند و گاهی نیز خطابه های عتاب آمیز با مریدان و حاضرین در مجلس داشت که همگی نشانگر روح پرتلاطم او بود.

با توجه به جوان بودن مولانا و شهرت و محبوبیتی که او در میان مریدان پیدا کرده بود، در دل خرسندی معصومانه احساس می کرد. (۱) هر روز به تعداد شاگردان او افزوده می شد و او نیز سعی می کرد آنچه را که برای تحصیلش، ریاضتها کشیده بود، به صورتی کامل به مریدان منتقل کند.

در یکی از همین روزها که مولانا سرمست از راه بازار به خانه باز می گشت، رهگذری از میان مردم بانگ برآورد که:

« صراف عالم معنی، محمد (ص) برتر بود یا بایزید بسطام؟

مولانا با لحنی آکنده از از خشم و پر خاش جواب داد:

« محمد (ص) سر حلقه انبیاست، بایزید بسطام را با او چه نسبت؟

اما درویش تاجر نما که با این جواب خرسند شده بود بانگ برداشت:

« پس چرا آن یک (سبحانک ما عرفناک) و این یک (سبحانی ما اعظم شانی) بر زبان راند؟

مولانا لحظه ای تأمل کرد و سپس پاسخ داد: « بایزید تنگ حوصله بود، به یک جرعه عربده

کرد. محمد (ص) دریانوش بود به یک جام عقل و سکون خود را از دست نداد! » (۲)

گرچه بیش از سوال و جوابی ساده بین آنها رد و بدل نشد، اما این سوال و جواب در هر دوی آنها به خصوص مولانا تاثیر شگرفی داشت. بعد از این سوال و جواب نگاهی که بین سائل و قائل مبادله شد، تفسیرناپذیر بود. کسی نمی داند که برآستی در آن نگاه چه گذشت و چه حادثه ای اتفاق افتاد، اما آنچه در پس آن پدید آمد خود تاییدی بر ژرف بودن آن نگاه است. مولانا گرچه به سوال شمس جواب داده بود، اما خود نیز می دانست که جوابش قانع کننده نبود، گرچه برای فقیهان و طالبان علم و مریدان جانش که جز شریعت چیز دیگری نمی دانستند، جوابی معقول به حساب می آمد. این دیدار به ظاهر ساده به صورت معجزه آمیزی مسیر زنده گی جلال الدین را تغییر داد.

فکر و ذهن مولانا را تفاوت سبحانک و سبحانی مشغول کرده بود و گویی طریقت راه را بر شریعت بر بسته بود و هر آنچه او در مدرسه آموخته بود، اینک هیچ و پوچ شده بود. آنچه او در مکتب پدروسایر اساتیدش آموخته بود علم قال محسوب می شد و ناگه مردی زنده پوش آن را منسوخ کرد و به او شور و حال آموخت. مولانا دیگر مولانای فقیه نبود بلکه، «مثل يك بچه مکتبی شده بود.» (۳)

جلال الدین گویی دیگر هیچ علاقه ای به مجلس و عظمی و ایراد خطابه نداشت، بلکه صحبت شمس را بر همه چیز مقدم می شمرد و با جان دل به سخنان شمس گوش می کرد. گویا از آن همه قیل و قال مدرسه دلش گرفته بود و چندی می خواست خدمت معشوق کند. (۴)
آن خلوت نشینی ها که با شمس داشت او را از جهان تعلقات و خودی ها جدا کرد و به دنیای ماورا پیوند داد که در آن به جای ترسی خائفانه، پرستیدنی بود عاشقانه! زهد و نوعی محافظه کاری فقیهانه را به کناری گزارده بود و بی هیچ ترس و واهمه ای تسلیم مراد خود بود و جسورانه فریاد بر می داشت که :

چیر من و مراد من. درد من و دوی من!
فاش بگفتم این سخن: شمس من و خدای من!
از تو به حق رسیده ام. ای حقکار من!
شکر تو را ستاده ام : شمس من و خدای من!
عیسی ی مرده زنده کرد. دید. فدای خویشتن!
زنده جاوید تویی . شمس من و خدای من!
کعبه من. کنشت من دوزخ من بهشت من
مونس روزگار من: شمس من و خدای من
نعره های و هوی من. از در روم . تا به بلخ
اصل. کجا خطا کند : شمس من و خدای من!
(۵)

جلال الدین دیگر نه پروای قهر مریدان را داشت و نه ترس از آنکه دیگران در هنگام خلوت او با شمس چه می گویند. مولانا سراپا از «او» شده بود و غافل از همه رنجهای زندگی با لطف او لطف می شد و با قهر او قهر! و اگر از «شمس گفتنش» ایراد می گرفتند، بی محابا می گفت که :

چون غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم (۶)

اینکه مولانا چگونه در نظر شمس مقبول افتاد و نیز علاقه ای خاص به مولانا پیدا کرد، خود به واقع نامعلوم است. اما هیچ شکی نیست که شمس نیز بسان مولانا، به نوعی شیفته این دیدار و این رابط شد. شاید شرح قبول کردن مولانا توسط شمس را کسی بهتر از خود مولانا تفسیر نکرده باشد، که چگونه آن عارف تبریزی برای او دلیل و منطق آورد و مولانا را به هزار گونه بیازمود. باری، مولانا دیگر از چهار حد طبایع خارج شده بود و غرق در شمس بود و غیر او نمی دید و غیر او نمی پسندید. جلال الدین دیگر زنده شده بود، تولد ثانی او زیباترین حیات برای او به شمار می رفت.

مرده بودم زنده شدم. گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

(۷)

شمس برای آزمودن مولانا دلایل مختلفی آورد:

گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای

رفتم و دیوانه شدم سلسله بندگان شدم

گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای

رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای

پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

(۸)

و مولانا بدون هیچ ترس و واهمه ای خود را موجودی تسلیم شده می داند و با خلوصی خاضعانه تقدیم شمس می کند تا بلکه در نظر او قبول افتد و بتواند در دریای معرفت شمس، خود را رها سازد و سیراب گرداند. مولانا که خود شیخ و مراد محسوب می شد، هم اکنون خود را در هوس بال و پر شمس بی پر و پرکنده می کند تا بلکه در نظر معشوق و مراد خوش آید.

گفت که شیخی و سری. پیش رو و راه بری

شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم

گفت که با جال و پری من پر و جالت ندم

در هوس جال و پرش بی پر و پرکنده شدم

(۹)

سرانجام شمس او را قبول کرد، گرچه اینها همه صرفاً به دلیل آزمایش مولانا بود پیشتر مهر او در دل شمس افتاده بود!

شمس نیز در مقالات می گوید: « بر سر گوری نبشته بود که:

– عمر، این يك ساعت بود!...»

از آن ما، این ساعت عمر است که به خدمت مولانا، آیم!» (۱۰)

آنچه که شمس به مولانا آموخت، از زبان هیچ کدام از فقیهان هم عصر خود نشنیده بود، شمس به او آموخت که عاشق شدن، نه به منطق است، بلکه به جان و دل است و در آنجا آب و گل را کاری

نیست. قماري هست که باید بازی کرد، اما نه طمع سود باید داشت و نه پروای زیان! صرفاً خود آن قمار لذت بخش است و بس!

خنک آن قمار بازی که بباخت هر چه بودش

بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

(۱۱)

دیگر در زندگی مولانا غمی وجود نداشت، سراپا شادی و طرب و سماع بود.

جاده غمگینان خوردند و ما ز می دل خوشدل تریم

رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش

خون غم بر ما حلال و خون ما بر غم حرام

هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش

(۱۲)

بالاخره مولانا از خلوت با شمس برون آمد، اما دیگر او در مجلس و عظمی، خطاب به نمی داد بلکه خود نیز در نقش مستمعی سکوت اختیار می کرد و از تندگویی های استاد و بی ملاحظه بودنش لذت می برد. در این بین شاگردان و مریدانش اغلب از این اتفاق رضایت نداشتند زیرا که خود شکار مولانا شده بودند و اکنون می دیدند که او خود، شکار شمس گردیده بود! برای او به جز کلام شمس هیچ کلامی، دلنشین و خاطر نواز نبود.

من غلام قمرم. غیر قمر هیچ مگو

پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو

ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو

(۱۳)

رفته رفته، مریدان، و شیخان و بزرگان قونیه خشمگین شده بودند و این دگرگونی مولانا و گفتار رعونت آمیز و رفتار غالباً آکنده از کبر و خشونت شمس مایه مزید خشم و ناخرسندی آنها می گشت. (۱۴) این خشم تا آنجا بالا گرفت که به تهدید شمس پرداختند و زیر لب ناسزا گفتند و حتی دست به شمشیر بردند.

بالاخره شمس بدون اینکه مولانا را آگاه سازد از قونیه خارج شد و به مکانی نامعلوم سفر کرد. مریدان و شاگردان بار دیگر شاد شدند که مولانا از دست رفته شان را باز یافتند و دیگر باره می توانند در آن عظمی و خطابهای پر شور که توسط او ایراد می شد، شرکت کنند و دیگر دغدغه تسلط شمس بر مولانا را نداشتند. اما چون خورشید مولانا غروب کرد، او نیز چون شام تاریکی گوشه عزلت بگرفت و سکوت پیشه کرد و از رفتن به مجالس درس و عظمی خودداری نمود. این سکوت او، دوباره شاگردانش را مخزون کرد و آنها پی بردند که با رفتن شمس نه تنها استاد خود را دوباره به دست نیاوردند، بلکه او را رنجیده خاطر و پریشان حال یافتند.

مولانا در فراق شمس می سوخت و پیوسته به دنبال خبری از جانب وی، سرگشته و حیران بود. او را نه حاجت به یاران و مریدان بود و نی شیخان و علما، بلکه او فقط معشوق خود را می طلبید و بس:

جی همگان به سر شود. جی تو به سر نمی شود
داغ تو دارد این دلم. جای دگر نمی شود

جی تو نه زندگی خوشم. جی تو نه مردگی خوشم
سر ز غم تو چون کشم؟ جی تو به سر نمی شود

(۱۵)

« سرانجام نامه پی کوتاه از شمس رسید » مولانا را معلوم باشد که این ضعیف به دعای خیر مشغول است و به هیچ آفریده اختلاط نمی کند. « مسافری که از دمشق آمده بود این نامه مختصر را آورده بود. (۱۶) مولانا را غم فراق شمس چنان ضعیف و رنجور کرده بود که در خود توان سفر به دمشق را نمی دید، به همین علت فرزندش سلطان ولد را که یار و غمخوار او در این هجران بود، به سمت دمشق روانه کرد. به او تاکید کرد که با فروتنی و اظهار محبت شمس را به قونیه دعوت نماید. شاید به زبانی خاص به سلطان ولد گفته باشد که :

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
به من آرید آخر آن صنم گریز پای را

به ترانه های شیرین به بهانه های زرین
بکشید سوی خانه مه خوش لقا را

وگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم
همه وعده باشد بفریبد او شما را

(۱۷)

پس از اینکه سلطان ولد با جمعی از یاران به دمشق رسید، بعد از پرس و جو ، « صنم گریز پای » پدر را پیدا کرد و شرح حال مولانا را برای او بیان کرد. از اینکه پدر چگونه در طلب او حیران و واله و شیدا شده است و در شوق دیدار به سر می برد.

از پی شمس حق و دین دیده کریان ما
از پی آن آفتابست اشک چو باران ما

(۱۸)

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
او مسیح روزگار و درد چشمم جی دوا

(۱۹)

بالاخره شمس دعوت مولانا را اجابت کرد و همراه سلطان ولد و سایر همراهان را همی قونیه شد. استقبال فوق العده ای از شمس شد. شادی و شغف وصف ناپذیری به سراغ مولانا آمده بود و غزل های عاشقانه زیادی نیز به او الهام شد.

بیایید بیایید که گلزار دمیده ست

بیایید بیایید که دلداز رسیده ست

(۲۰)

و یا :

باز بر آمد ز کوه خسرو و شیرین من

باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق
زانکه مرا خوانده بود سوره یاسین من
(۲۱)

و در جایی دیگر:

باز رسید آن بت زیبای من

خرمی این دم و فردای من
در نظزش روشنی چشم من
عاقبت الامر جگوش رسید
بانک من و نعره و هیهای من
(۲۲)

بار دیگر این عاشق و معشوق به هم رسیدند و دیداری عاشقانه تازه گشت و مولانا حیاتی تازه یافت. اما دیری نگذشت که در دل شمس علاقه ای به کیمیا خاتون > که پرورده حرم مولانا و هم مقیم حرمسرای وی بود < (۲۳) پیدا شد و بدین گونه شمس نیز در عشق کیمیا گرفتار آمد. دیری نگذشت که شمس با او ازدواج کرد و این زندگی زناشویی حتی به یکسال هم نکشید که کیمیا خاتون بعد از یک بیماری به صورت کاملاً ناگهانی فوت نمود و شمس را تنها رها کرد. شمس از مرگ او پریشان خاطر شد و بس اندوهگین.

آنچه که شمس آرزو داشت تا مولانا بداند، دانسته بود و دیگر ضرورتی به صحبت با مولانا نمی دید. اکنون مولانا دیگر زاهدی نبود که پیوسته به فکر صواب و گناه شریعت باشد و یا در گوشه ای ذکر گوید، بلکه او عارفی از قید رسته و از جاه و مقام گسسته شده بود که به اوج رسیده بود. بنابراین بار دیگر شمس بدون اینکه به مولانا بگوید، قونیه را ترک کرد و باز در ناکجا آبادها آواره شد. غیبت ثانی شمس، غیبتی بی بازگشت بود!

دیگر باره مولانا را غم و حزن فرا گرفت و پیوسته به دنبال خبری از شمس، از این و آن سوال می کرد و به مسافران تاکید می کرد که در شهرهای مقصد درباره شمس پرس و جو کنند. کسانی خبر آوردند که شمس به قتل رسیده است و یا وفات نموده است. اما مولانا هیچ گاه باور نکرد و با خود و دیگران می گفت که:

که گفت که آن زنده جاویدبهرد

که گفت که آفتاب امید بهرد؟

آن دشمن خورشید بر آمد بر جام

دو چشم ببست و گفت خورشید بهرد (۲۴)

گرچه طلوع و غروب شمس دو سال بیش نینجامید ، اما گویی اثرش تا آخر عمر مولانا باقی ماند و بالاخره آن شیدایی و آن شور و حال به خاموشی گرایید. او بعدها سلسله درویشان مولویه را به یاد استاد خود تاسیس کرد. > این درویشان لباس مخصوص، فرجی هندی باری ، می پوشند و چرخ می زنند (سماع) < (۲۵)
 سرانجام مولانا جلال الدین بلخی رومی به روز بیست و پنجم جمادی الآخر ۶۷۲ قمری مصادف با ۱۲۷۳ میلادی درقونیه درگذشت....

ع. م. آزاد - آیرلند - اکتوبر ۲۰۰۴

<http://www.aazad.net>

Email: am@aazad.net

پانوشت ها:

- ۱ - پله پله تا ملاقات خدا - عبدالحسین زرین کوب - ص ۱۰۳ - انتشارات علمی - چاپ دوازدهم ۱۳۷۷
- ۲ - همان منبع - ص ۱۰۴ و ۱۰۵
- ۳ - همان منبع - ص ۱۱۵
- ۴ - حافظ : از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق کنم
- ۵ - دیوان شمس
- ۶ - کلیات دیوان شمس - مطابق نسخه تصحیح شده بدیع الزمان فروزانفر - غزل ۱۶۲۱ - دوره ۲ جلدی ۱۳۸۷
- ۷ - همان منبع - غزل ۱۳۹۳
- ۸ - همان غزل
- ۹ - همان غزل
- ۱۰ - خط سوم - ناصرالدین صاحب زمانی - ص ۶۹ - (مقالات، ۱۹۱) - انتشارات عطایی - چاپ هفدهم ۱۳۸۰
- ۱۱ - کلیات دیوان شمس - مطابق نسخه تصحیح شده بدیع الزمان فروزانفر - غزل ۱۰۸۵ - دوره ۲ جلدی ۱۳۸۷
- ۱۲ - همان منبع - غزل ۱۲۴۷
- ۱۳ - همان منبع - غزل ۲۲۱۸
- ۱۴ - پله پله تا ملاقات خدا - عبدالحسین زرین کوب - ص ۱۲۷ - انتشارات علمی - چاپ دوازدهم ۱۳۷۷
- ۱۵ - کلیات دیوان شمس - مطابق نسخه تصحیح شده بدیع الزمان فروزانفر - غزل ۷۷۰ - دوره ۲ جلدی ۱۳۸۷
- ۱۶ - پله پله تا ملاقات خدا - عبدالحسین زرین کوب - ص ۱۳۰ - انتشارات علمی - چاپ دوازدهم ۱۳۷۷
- ۱۷ - کلیات دیوان شمس - مطابق نسخه تصحیح شده بدیع الزمان فروزانفر - غزل ۱۶۳ - دوره ۲ جلدی ۱۳۸۷
- ۱۸ - همان منبع - غزل ۱۴۸
- ۱۹ - همان منبع - غزل ۱۵۵
- ۲۰ - همان منبع - غزل ۳۲۹
- ۲۱ - همان منبع - غزل ۲۰۶۶
- ۲۲ - همان منبع - غزل ۲۱۱۵
- ۲۳ - پله پله تا ملاقات خدا - عبدالحسین زرین کوب - ص ۱۳۶ - انتشارات علمی - چاپ دوازدهم ۱۳۷۷
- ۲۴ - زندگانی مولانا جلال الدین - الزمان فروزانفر - ص ۷۹
- ۲۵ - منتخباتی از دیوان شمس - رینولد - الن نیکلسون - ص ۳۶

سایر منابع و ماخذ :

نقد صوفی - محمد کاظم یوسف پور - انتشارات روزنه - تهران - ۱۳۸۰
 قمار عاشقانه - عبدالکریم سروش - موسسه فرهنگی صراط - تهران - چاپ دوم ۱۳۷۹